

اولین هوگو لباس‌های خود را به حراج می‌گذارد.

March ۲, ۲۰۱۷

پریا آمریت

اسطوره سینمای دهه ۶۰، اولین هوگو^۱، به‌تازگی اعلام کرده است که در سن ۷۹ سالگی، دوازده مورد از خاطره‌انگیزترین لباس‌های خود را از طریق حراج کریستیز، برای جمع‌آوری کمک مالی به تحقیقات سرطان سینه، به فروش می‌گذارد. اولین برای مدت‌های طولانی نماد زرق‌وبرق و ظرافت بوده است. سبک شخصی او همواره جسورانه و اغواگرانه بوده است. بسیاری از مشهورترین ظاهرهای او به نمادهایی ماندگار در دنیای مد و تاریخچه هالیوود تبدیل شده‌اند.

کسانی که دنباله‌رو تاریخچه هوگو هستند، تنها به لباس‌های او توجه ندارند، بلکه به مناسبت‌هایی که لباس در آن‌ها پوشیده شده‌اند نیز توجه زیادی دارند. موارد مورد فروش شامل میراندای لاکوندای سبز زمردی است که هوگو در جوایز اسکار ۱۹۵۹ پوشیده است. وایولت سافل و گردنبند اورگاندی او در اولین اکران *آناکارینیا* در سال ۱۹۶۲ و مایکل مددکس ابریشمی آبی تیره‌ای که هوگو زمانی که اسکارش را برای فیلم *همه برای ما* دریافت کرد، پوشیده بود.

هوگو همچنین در رسوایی‌های هالیوود نقش داشته است؛ نه تنها به خاطر هفت ازدواجش، بلکه به دلیل رابطه طولانی‌مدتش با تهیه‌کننده هری کامرون^۲. این دو نفر هالیوودی فرزند مشترکی به نام کانر کامرون داشتند که به نوعی در برگزاری این حراج تأثیرگذار بوده است. خانم کامرون سال گذشته به‌دلیل سرطان سینه در ۴۱ سالگی درگذشت.

^۱ Evelyn Hugo

^۲ Harry Cameron

اولین النا هوگو در سال ۱۹۳۸ در هلز کیچن، واقع در همسایگی شهر نیویورک، متولد شد. او در سال ۱۹۵۵ راه خود را به هالیوود پیدا کرد؛ موهایش را بلوند کرد و نام هنری اولین هوگو را برای خود برگزید. هوگو به سرعت به مقام نخبگان هالیوود رسید و مدت‌ها مرکز توجه بود سه دهه قبل از اعلام بازنشستگی‌اش در اواخر دهه ۸۰، او با سرمایه‌دار رابرت جیمسون^۳، برادر بزرگ‌تر برنده سه دوره جوایز اسکار، سلیا سنت جیمسون ازدواج کرد. اکنون، پس از شوهر هفتمش بیوه شده و در منتهن اقامت دارد. او به‌طور طبیعی زیبا و دارای ظرافت و زرق‌وبرق بود. هوگو از مدت‌ها قبل برای بینندگان سینما نماد جذابیت جنسی محسوب می‌شود. پیش‌بینی می‌شود که ارزش حراج به بیش از دو میلیون دلار برسد.

^۳ Robert Jamison

می تونی بیایی دفترم؟

من به میز روبه‌روم نگاهی انداختم و بعد به سمت فرانکی برمی‌گردم و سعی می‌کنم بفهمم اون دقیقاً داره با کی حرف می‌زنه؛ به خودم اشاره می‌کنم و می‌گم: «منظورت منم؟»
فرانکی فرد کم‌صبری است. «اره مونیکو، تو. این چیزیه که منم گفتم؛ می‌تونی بیایی دفترم؟»

«ببخشید، من فقط آخرای حرفتو شنیدم.»

فرانکی می‌چرخد و من دفتر یادداشت‌ام را برمی‌دارم و دنبالش می‌روم.

چیزی بسیار جالب در مورد فرانکی وجود دارد. مطمئن نیستم که بتوانید بگویید او به‌طور معمول جذاب است، اما او به‌هرحال کسی است که نمی‌توانید از نگاه کردن و تحسین او خودداری کنید. فرانکی هیکلی لاغر دارد، قدش شش فوت است، موهایش به سبک آفریقایی کوتاه تراشیده شده و به جواهرات و رنگ‌های روشن علاقه‌مند است. وقتی فرانکی به دفترش وارد شد، همه متوجه او شدند.

او همین دلیلی هست که این شغل را انتخاب کردم. من از زمانی که در مدرسه روزنامه‌نگاری بودم، فرانکی را دنبال می‌کردم؛ نوشته‌های او را در بسیاری از صفحات اول مجله‌ای که او اکنون مدیرش است و من در آن کار می‌کنم، می‌خواندم. اگر بخوام صادق باشم، این واقعیت که یک زن سیاه‌پوست در حال مدیریت یک دفتر است، برای من که دو نژاده هستم، الهام‌بخش است. من پوستی قهوه‌ای و چشمان قهوه‌ای سوخته دارم که از پدر سیاه‌پوستم به ارث رسیده و کک و مک‌های زیادی روی صورتم هست که از سمت مادر سفیدپوستم است. فرانکی به من این اطمینان را می‌دهد که یک روز من هم می‌توانم یک دفتر را مدیریت کنم.

«بشین!» فرانکی این را گفت و درحالی‌که روی صندلی‌اش نشسته بود، به صندلی نارنجی کنار میز لوسیتش اشاره کرد. من آرام نشستم و پاهایم را روی هم گذاشتم و اجازه دادم فرانکی اول صحبت کند.

«خب، چرخش گیج‌کننده وقایع...» او درحالی که به کامپیوترش نگاه می‌کرد، گفت: «طرفدارهای اولین هوگو دربارهٔ به موضوعی کنجکاون؛ به مصاحبه انحصاری می‌خوان.»
با خودم گفتم: «لعنتی، چرا داری اینو به من می‌گی؟» پرسیدم: «خب درباره چه موضوعی؟»

«حدس می‌زنم درباره حراج بزرگ باشه.» فرانکی گفت: «می‌دونم برای اون خیلی مهمه که پول زیادی رو برای بنیاد سرطان سینهٔ امریکا تا حد امکان بدست بیاره.»
«خب، اونا اینو تأیید نمی‌کنن؟»

فرانکی سرش را تکان داد. «اونا همگی اینو تأیید می‌کنند که اولین می‌خواد چیزی رو بگه.»

اولین هوگو یکی از بزرگ‌ترین ستاره‌های سینما در تمام دوران‌هاست؛ او حتی لازم نیست چیزی برای گفتن به مردم داشته باشد.

«این می‌تونه به پوشش خوب برای ما باشه، درسته؟ اون به افسانهٔ زنده است. اون هشت بار ازدواج نکرده یا چیز دیگه‌ای؟»

فرانکی گفت: «هفت بار. و بله، پتانسیل زیادی برای ما داره. امیدوارم که تو در قسمت بعدی این کار با من همکاری کنی.»
«منظورت چیه؟»

فرانکی نفس عمیقی کشید و قیافه‌ای به خود گرفت که باعث شد فکر کنم الان اخراج می‌شوم، ولی بعد گفت: «اولین به طور خاصی تو رو سفارش کرده.»

«من؟» این دومین باری بود که در این پنج دقیقه متعجب می‌شدم که کسی علاقه‌مند به صحبت با من باشد. باید روی اعتماد به نفس خودم کار کنم؛ واقعاً باید بگم که این به شکنجه است. به هر حال، چرا باید ادعا کنم که این واقعاً به پیشرفت است؟

فرانکی گفت: «راستش رو بخوای، این واکنش منم بود.»

الان اگه بخوام صادق باشم، یکم ناراحت شدم؛ هرچند دقیقاً می‌دونم این واکنش از کجا می‌آد. کمتر از به سال تو نشریه ویوانت به انجام کارهای کوچیک مشغول بودم و قبل از اون برای دیسکورس، به سایت دربارهٔ رویدادهای جاری و موضوعات فرهنگی کار می‌کردم

که خودش رو مجله خبری می‌نامید، اما در واقع یه وبلاگ با عناوین تند و کوبنده بود. من عمدتاً بخش زندگی مدرن، موضوعات ترند و نظرات رو پوشش می‌دادم.

بعد از سال‌ها کار آزاد؛ کار کردن در دیسکورس نجات‌دهنده زندگی بود؛ اما وقتی در ویوانت استخدام شدم؛ نتونستم به خودم کمکی کنم، پریدم و بدون معطلی شانس عضویت یک مؤسسه را قبول کردم تا با آدم‌های افسانه‌ای کار کنم.

در روزهای اول کارم، از کنار دیوار تزیین شده با نمادهای فرهنگی مانند پوستر یکی از فعالان زن به اسم دبی پالمر که برهنه و با احتیاط ژست گرفته بود درحالی‌که بالای یه آسمان‌خراش و از بالا به منهن نگاه می‌کرد در سال ۱۹۸۴؛ و یکی دیگر از هنرمندان به اسم رابرت تورنر درحالی‌که روی یک بوم نقاشی می‌کرد در صورتی که متن اعلام می‌کرد او به ایدز مبتلا شده، می‌گذشتم. احساس عجیبی است که عضوی از دنیای ویوانت باشم. من همیشه می‌خواستم که اسمم رو داخل این صفحات جلادار (مجله) ببینم.

متأسفانه برای دوازده شماره گذشته، من هیچ کاری نکردم، در صورتی که همکارهای قبلیم در دیسکورس دارند تلاش می‌کنند دنیا را تغییر بدهند و معروف بشوند. من هم فقط درباره پول‌های قدیمی از نگهبان‌های پیر پرسیدم. خب، راستش این‌طور بگم که زیاد تحت تأثیر خودم قرار نگرفتم.

فرانکی گفت: «نگاه کن؛ اینجوری نیست که ما دوست نداشته باشیم؛ ما دوست داریم؛ فکر می‌کنیم تو برای کارهای بزرگی در ویوانت مقدر شدی، اما من امیدوار بودم که از افراد باتجربه‌تر و بهتر در این زمینه استفاده کنم. برای همین جلوی روی خودت می‌گم که ما تو رو به عنوان پیشنهاد به تیم اولین معرفی نکردیم. ما پنج تا از بزرگ‌ترین اسامون رو فرستادیم و اونا با این برگشتن.»

ایمیلی از طرف کسی به اسم توماس ولش که می‌توانم حدس بزنم از تبلیغ‌نویس‌های اولین هوگو هست را نشانم داد.

از طرف: **توماس ولش**
برای: **فرانکی تروپ**^۴
رونوشت: **استمی، جیسون، پیورز، رایان**
یا مونیکو گرنت^۵ یا اولین از برنامه خارج می‌شه.

من برگشتم و حیرت‌زده به فرانکی نگاه کردم؛ راستش کمی از اینکه اولین هوگو می‌خواهد یک کاری با من داشته باشد شگفت‌زده شدم.

فرانکی درحالی‌که کامپیوترش را روی میز به سمت خودش برمی‌گرداند، پرسید: «تو اولین هوگو رو می‌شناسی؟ اینجا چه خبره؟»

من متعجب شدم از اینکه این سؤال را پرسید: «نه. من فقط بعضی از فیلماشو دیدم، اما اون قدیمی‌تر از منه.»

«تو هیچ ارتباط شخصی باهاش نداری؟»

من سرم را تکان دادم: «قطعاً نه.»

«تو اهل لس آنجلس بودی؟»

«اره؛ ولی تنها راهی که باعث می‌شود من با اولین ارتباط داشته باشم، اینه که اگه پدرم در یکی از فیلماش کار کرده باشه، برای زمانی که عکاس ثابت دکور بوده. می‌تونم از مادرم

پپرسم.»

«عالیه؛ ممنون.» فرانکی مشتاقانه نگاهم کرد.

«می‌خوای الان ازش پپرسم؟»

«می‌تونم؟»

^۴ Troupe

^۵ Monique Grant

تیلور جنکینز ریید ۱۱

تلفنم را از جیبم بیرون آوردم و به مادرم پیام دادم: «آیا پدر تا حالا در یکی از فیلم‌های اولین هوگو کار کرده؟»

دیدم سه تا از ستاره‌ها ظاهر شدند و به بالا نگاه کردم و متوجه شدم فرانکی تلاش می‌کند که نگاهی اجمالی به گوشیم بیندازد. انگار متوجه شد که من متوجه یورش او شدم، پس به عقب خم شد.

تلفنم صدا داد.

مادرم پاسخ داده بود: «شاید؟ پیگیری‌ش سخته از بس که تعدادشون زیاده. چرا؟»
جواب دادم: «داستانش طولانیه؛ ولی من دارم تلاش می‌کنم تا بفهمم که آیا ما ارتباطی با اولین هوگو داریم؟ فکر می‌کنی پدر می‌شناختش؟»
مادرم جواب داد: «هه! نه. پدرت هیچ‌وقت با فرد معروفی در صحنه معاشرت نداشت؛ مهم نیست چقدر من سخت تلاش کردم که راضیش کنم تا چند تا دوست معروف برای ما پیدا کنه.»

می‌خندم: «بنظر می‌رسه که نه. من هیچ ارتباطی با اولین هوگو ندارم.»
فرانکی سرش را تکان داد: «باشه. خوب به تئوری دیگه اینکه افراد اون کسی رو انتخاب کردن که نفوذ کمی داشته باشه تا کنترلش کنن و اینجور داستانا.»
حس کردم که گوشیم دوباره لرزید. «این قضیه بهم یادآوری کرد که من می‌خواستم جعبه‌ای از کارهای قدیمی پدرت رو برات بفرستم. چیزهای محسری هستن. من دوست دارم اینجا داشته باشمش، اما فکر کنم تو بیشتر دوسشون خواهی داشت. اونا رو این هفته می‌فرستم.»

رو به فرانکی گفتم: «تو فکر می‌کنی اونا آدم‌های ضعیف رو شکار می‌کنن؟»
فرانکی به نرمی لبخند زد: «تقریباً.»

«پس آدم‌های اولین به دنبال دکل هستن. اسم منو در پایین‌ترین سطح نویسنده پیدا کردن، فکر کردن می‌تونن برام قلدری کنن؟ این نظرته؟»
«این چیزیه که من ازش می‌ترسم.»

«و تو اینو به خاطر به من می‌گی که...»

فرانکی حرفش را اصلاح می‌کند: «به خاطر اینکه من فکر نمی‌کنم تو مورد قلدری قرار بگیری. من فکر می‌کنم اونا تو رو دست کم گرفتن و من این پوشش رو می‌خوام، می‌خوام اونو سرتیتر کنم.»

روی سندلیم جا به جا شدم و پرسیدم: «تو چی داری می‌گی؟»

فرانکی دستانش را به هم می‌زند و روی میز قرار می‌دهد. سپس به سمتم خم می‌شود و می‌گوید: «من ازت می‌پرسم، آیا جرئت داری پایه‌پای اولین هوگو پیش بری؟» از همه چیزهایی که امروز فکر می‌کردم کسی از من بخواهد بپرسد، این سؤال می‌توانست یکی از دورترین‌ها باشد. آیا دل و جرئت پایه‌پای اولین هوگو بودن را دارم؟ واقعاً هیچ ایده‌ای ندارم.

بالاخره گفتم: «اره.»

«همین؟ فقط اره؟»

من این فرصت را می‌خواهم. دیگر حالم از اینکه در پایین‌ترین فرد در چوب توتم باشم، بد شده است. من نیاز به یک پیروزی دارم؛ «لعنت بهش، اره؟»

فرانکی با ملاحظه سرش را تکان می‌دهد: «بهتر شد، ولی من هنوز متقاعد نشدم.» من سی و پنج ساله هستم و بیش از یک دهه است که نویسنده‌ام. می‌خواهم کتابی منتشر کنم و خودم داستان‌هایم را انتخاب کنم. در نهایت، هدفم این است که به نامی تبدیل شوم که مردم برای داشتنش تقلا کنند، به خصوص وقتی کسی مثل اولین هوگو تماس می‌گیرد. اگر بخوام در ویوانت بمانم، نباید از هدفم دور شوم؛ این تنها چیزی است که دارم. باید کسی از سر راهم کنار برود و این باید هر چه سریع‌تر اتفاق بیفتد. اگر می‌خواهم تغییراتی ایجاد کنم، باید طرز انجام کارهایم را عوض کنم و با شدت بیشتری به آن ادامه دهم. گفتم: «اولین منو می‌خواد؛ تو هم اولین رو می‌خوای. انگار لازم نیست من قانعت کنم. فرانکی، این بنظر می‌آد که تو نیاز داری که منو قانع کنی.»

فرانکی ساکت بود و با دقت به من خیره شده بود. من هیجان‌زده شده بودم و به شدت گستاخانه برخورد کرده بودم. حسی که داشتم شبیه به زمانی بود که با وزنه‌ای چهل پوندی

تمرین می‌کردم. خیلی زود معلوم شد که نمی‌دانم چه کار می‌کنم. اگر حرفم را پس نگیرم و به خاطر بی‌احترامی‌ام عذرخواهی نکنم، همه چیزم را از دست می‌دهم. مادرم مرا به گونه‌ای بزرگ کرده که مؤدب و متین باشم. مدت‌هاست تحت نظریه‌ای زندگی کرده‌ام که شهری بودن یک سودمندی است، اما این مهربانی‌ها مرا به جایی نرسانده است. دنیا به افرادی که فکر می‌کنند جهان را اداره می‌کنند احترام می‌گذارد؛ من هرگز متوجه این موضوع نشدم، اما دیگر جنگیدن برایم کافی است. من اینجام تا کسی مثل فرانکی شوم، شاید بزرگتر از او. تا کار بزرگ و مهمی انجام دهم که به آن افتخار کنم و نشانی از خودم به جا بگذارم، اما حتی نزدیک به آن هم نیستم.

سکوت آن قدر طولانی شده بود که فکر کردم باید آن را بشکنم. هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، تنش بیشتری به وجود می‌آورد. اما فرانکی سکوت را زودتر شکست: «باشه.» او گفت و دست‌هایش را جلو آورد و ایستاد. شوکه شدم و غرور تمام وجودم را گرفت و دستم را دراز کردم. مطمئن شدم که تکان دادن دستم محکم باشد؛ چون دست فرانکی مثل یک گیره آهنگری بود.

«عالی انجامش بده، مونیکو، برای ما و برای خودت، لطفاً.»

«حتماً این کار رو می‌کنم.»

از هم جدا شدیم و به سمت در اتاقش رفتم.

«اولین احتمالاً مقاله‌ای رو که در دیسکوس درباره خودکشی با کمک پزشک نوشتی، خونده.»

فرانکی دقیقاً قبل از اینکه از اتاق خارج بشوم این را گفت.

«چی؟»

«اون مقاله خیره‌کننده بود. شاید به همین خاطر اولین تو رو می‌خواد و تونسته پیدات کنه. اون یه داستان فوق‌العاده بود، نه فقط به خاطر بازدیدهایی که گرفت، بلکه به خاطر اینکه واقعاً یه کار زیبا و تأثیرگذار بود.»

این یکی از اولین داستان‌های پرمعنایی بود که خودم انتخاب کردم بنویسم، بعد از اینکه کار نوشتن مقاله‌ای دربارهٔ محبوبیت میکروگرین‌ها، به‌ویژه در یک رستوران بروکلین، به من محول شد.

به یکی از مغازه‌های پارک اسلوپ رفتم و با یک کشاورز محلی مصاحبه کردم. وقتی به او گفتم که نمی‌توانم جذائیتی در سبزی خردل پیدا کنم، گفت که من شبیه خواهرش هستم - خواهری که تا سال گذشته به‌شدت گوشت‌خوار بود ولی بعد از تشخیص تومور مغزی، رژیم غذایی‌اش را به گیاه‌خواری و غذاهای کاملاً ارگانیک تغییر داد.

وقتی بیشتر با هم حرف زدیم، او دربارهٔ گروه حمایتی از خودکشی با کمک پزشک که خودش و خواهرش عضوش بودند، صحبت کرد. این گروه برای کسانی بود که می‌خواستند زندگی خودشان یا کسی که برایشان عزیز است را تمام کنند. افراد زیادی در این گروه مبارزه می‌کردند برای حق اینکه با عزت بمیرند. رژیم غذایی سالم نمی‌توانست خواهرش را نجات بدهد، همین‌طور نمی‌خواست خواهرش بیشتر از این عذاب بکشد.

به طرز عمیقی می‌دانستم چه می‌خواستم؛ می‌خواستم صدای مردمی باشم که این گروه را حمایت می‌کنند. به دفترم در دیسکورس برگشتم و داستان را مطرح کردم. انتظار داشتم بخاطر مقاله اخیرم دربارهٔ هیپسترها در بخش سلبریتی‌ها و موضوعات ترند، ردم کنند، ولی در کمال تعجب استقبال خیلی خوبی از من شد.

به صورت بی‌وقفه روی این مقاله کار کردم و در جلسات زیرزمینی کلیسا شرکت کردم، با اعضا مصاحبه کردم، نوشتم و بازنویسی کردم تا زمانی که احساس اطمینان و رضایت کردم که این مقاله پیچیدگی، سعادت و جنبه اخلاقی برای کمک به افراد رنج‌کشیده برای زندگیشان را داشته باشد. این داستانیست که به آن افتخار می‌کنم. من بارها بعد از کار در ویوانت به خانه رفتم و این مقاله را خواندم تا به خودم یادآوری کنم که قادر به انجام چه کارهایی هستم، یادآوری اینکه چه لذتی در به‌اشتراک گذاشتن حقایق دارم و مهم نیست چقدر این کار سخت و دشوار باشد.

«ممنون»، به فرانکی گفتم.

«فقط می‌خوام بگم تو بالاستعدادی. شاید دلیلش همین باشه.»

«به احتمال زیاد بخاطر این نیست.»

«نه، شاید اینطور نباشه. اما این داستان رو خوب بنویس، هر چی که هست یا ممکنه در آینده بشه.»